

## تجربه و تفنن در ترجمه

تا چندی پیش ترجمه‌های ارسالی خوانندگان را به صورتهای مختلف چاپ می‌کردیم، گاه در صفحه دو، گاه در بخش «پاسخ به چند نامه» و گاه به صورت مطلبی مستقل. این ترجمه‌ها را گاه نقد می‌کردیم، گاه ویرایش می‌کردیم و گاه عیناً می‌آوردیم. در نتیجه استقبال خوانندگان از این بخش از مجله، همه هفته تعداد زیادی ترجمه به دست ما می‌رسید و ما شرمنده از این که نمی‌توانیم به دلیل محدودیت جا همه را بررسی و چاپ کنیم. هر چند مدتی است چاپ ترجمه‌های ارسالی متوقف شده، خوانندگان کماکان ترجمه‌های خود را برای ما می‌فرستند.

اولین تجربه‌ها در کار ترجمه که غالباً خالی از تفنن نیز نیست بسیار اهمیت دارد وای بسا رضایتی که از اولین تجربه‌ها حاصل می‌شود شوق ترجمه را برای همیشه در فرد برمی‌انگیزد. با وقوف بر این نکته، ما که تنها مجله ترجمه کشور هستیم، وظیفه خود می‌دانیم فرصتی برای خوانندگان فراهم آوریم که ترجمه‌های ذوقی و تفننی و یا تجربه‌های اولیه خود را به چاپ برسانند. اما به دلیل کمبود جا و پرهیز از مشکلاتی که ویرایش و نقد ترجمه‌های ارسالی ایجاد می‌کرد. از این شماره به صورتی جدید ترجمه‌های ارسالی خوانندگان را چاپ خواهیم کرد. از خوانندگان محترم اعم از اساتید، دانشجویان، مترجمان و علاقه‌مندان به ترجمه که مایلند خود را برای ما بفرستند تقاضا می‌کنیم به نکات زیر توجه کنند:

- \* در این بخش تنها ترجمه‌هایی چاپ می‌شود که بتوان آنها را نمونه‌های عالی یا خوب در ترجمه دانست.
  - \* ترجمه‌های انتخاب شده بدون ویرایش و اظهار نظر چاپ می‌شود.
  - \* در انتخاب متن و زبان و سبک ترجمه هیچ محدودیتی نیست.
  - \* ترجمه ارسالی و متن اصلی آن تا حد امکان از چهار صفحه مترجم بیشتر نباشد.
- در این شماره سه ترجمه از میان ترجمه‌های ارسالی خوانندگان برگزیده ایم که به نظر تان می‌رسد. منتظر ترجمه‌های شما هستیم.

### آب

سهراب سپهری

ترجمه سیف‌الله مهران

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب.

یا که در بیشه‌ای دور، سیره‌ای پر می‌شوید.

یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید

اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،  
 آب را گل نکنیم :  
 روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!  
 چه زلال این رود!  
 مردم بالا دست، چه صفایی دارند!  
 چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!  
 من ندیدم دهشان،  
 بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست .  
 ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام .  
 بی گمان در ده بالا دست، چینه‌ها کوتاه است.  
 مردمش می دانند، که شقایق چه گلی است.  
 غنچه‌ای می شکفتد، اهل ده با خبرند.  
 چه دهی باید باشد!  
 کوچه باغش پر موسیقی باد!  
 مردمان سر رود، آب را می فهمند .  
 گل نکردندش، ما نیز  
 آب را گل نکنیم .

## Water

Let's not make the water turbid:  
 Assume, downstream, a Pigeon is drinking water,  
 Or in a distant wood, a goldfinch is washing feathers,  
 Or in the village a jar being filled.

Let's not make the water turbid;  
 Perhaps the stream flows by a poplar, to wash away a grief.  
 Perhaps the hands of a dervish has dipped his stale bread in the water.

A charming woman has come to the river bank;  
 Let's not make the water turbid:  
 A beautiful face has duplicated.

How refreshing is the water!  
 How clear is the river!  
 What a candour the upstream people have!  
 Sparkling be their fountains; milk-gushing be their cattle!  
 I have not seen their village;  
 At the foot of their hedges, there is no doubt God's footprint.  
 The moonlight there lightens the extent of the words .  
 In the upperhand village, walls are no doubt low.  
 The people there know what the anemome is.  
 Blue is no doubt blue there.  
 A bud blooms, the villagers are aware.  
 What a village it must be!  
 May its pathways be ever filled up with music.  
 People along the river know the water.

They did not disturb the water;  
Let us not make the water turbid either.

\* \* \*

## The Beauty of Death

خلیل جبران  
ترجمه فرزاد فرید  
دانشجوی مترجمی زبان انگلیسی  
دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران شمال

### Part One -The Calling

Let me sleep, for my soul is intoxicated with love, and  
Let me rest, for my spirit has its bounty of days and nights;  
Light the candles and burn the incense around my bed, and  
Scatter leaves of jasmine and roses over my body:  
Embalm my hair with frank incense and sprinkle my feet with perfume;  
And read what the hand of Death has written on my forehead.

Let me rest in the arms of Slumber, for my open eyes are tired;  
Let the silver-stringed lyre quiver and soothe my spirit;  
Weave from the harp and lute a veil around my withering heart.  
Sing of past as you behold the dawn of hope in my eyes, for  
Its magic meaning is a soft bed upon which my heart rests.

Dry your tears my friends, and raise your heads as the flowers  
Raise their crowns to greet the dawn.  
Look at the bride of Death standing like a column of light  
Between my bed and infinities;  
Hold your breath and listen with me to the beckoning rustle of  
Her white wings.

Come close and bid me farewell; touch my eyes with smiling lips.  
Let the children grasp my hands with soft and rosy fingers;  
Let the aged place their veined hands upon my head and bless me;  
Let the virgins come close and see the shadow of God in my eyes.

### زیبائی مرگ

### بخش اول - فراخوان

رهام کن یارام که مست باده عشقم  
رهام کن یاسایم که روحم بس ثمر برده زایام و زشبا هم  
همی شمعی یفروز و بز عودی بر آتش گرد این بستر  
و گلبرگ گل سرخ و سمین بر پیکرم افشان  
سرم را کندر آگین کن، به پایم نیز عطر افشان  
و بر پیشانیم بر خوان هر آنچه مرگ بنوشته ست

در آغوش خوش خوابش همی بگذار آسایم که بس خسته ست چشمانم

همی بگذار تا لرزد زه سیمین آن بربط ، که باشد مرهم روحم  
بگرداگرد این قلبی که پژمرده، بیاف از چنگ و از عودت سراپرده  
نوا سرده ز ایام گذشته، تا ببینی آن پگاه آرزو را در دو چشمانم  
که معنای فسونکارش برای راحت قلبم چه راحت بستری نرم است

سرشک از دیده بگیر و سرافرازی نگار من  
چو گل کو بر فرازد تاج خود از بهر دیدار رخ خورشید  
همی بنگر عروس مرگ را همچون خطی از نور  
که استاده میان بیکران و بستر من  
نفس در سینه محبوس و صدای خش خش بال فراخوان سپیدش را نبوشیدن

سپس نزدیک آی و گو و دایع آخرین با من  
و بالب خنده‌ای بر لب، لبی بگذار بر چشمم  
رها کن کودکان را تا به دست نرم و گلگون دست من گیرند  
و پیران را که دست خشک خود را بر سرم هشته، دعا گویند  
و آن دوشیزگان را تا که پیش آیند و تصویر خدا در چشم من بینند.

### Part Two-The Ascending

I have passed a mountain peak and my soul is soaring in the  
Firmament of complete and unbound freedom;  
I am far, far away, my companions, and the clouds are  
Hiding the hills from my eyes.  
The valleys are becoming flooded with an ocean of silence, and the  
Haze of oblivion are engulfing the roads and the houses;  
The prairies and fields are disappearing behind a white spectre  
That looks like the spring cloud, yellow as the candlelight  
And red as the twilight.

The songs of the waves and the hymns of the streams  
Are scattering, and the voices of the throngs reduced to silence;  
And I can hear naught but the music of Eternity  
In exact harmony with the spirit's desires.  
I am cloaked in full whiteness;  
I am in comfort; I am in peace.

### بخش دوم - عروج

ستیغ کوهها در زیر با، روحم در اوج آسمانهاست  
و در افلاک بالامی روم، در بی نهایت  
وای همدم چه دورم من چه بسیار  
ز چشمم کرده ابری تبه پنهان  
و می گردند غرقه دره‌ها هم، در اقیانوسی از خاموشی مطلق  
فراموشی یلعه‌به کام خویشتن هر خانه هر راه  
بسی دشت و چمنزار، که می گردد به پشت آن شیخ گم  
همان روحی کز سپیدی بماند همچنان ابر بهاری  
همی زرد است او چون آتش شمع  
و همچون گرگ و میشی سرخ رنگ است

سرود جویباران، و آوای امواج

و آن اصوات درهم، به خاموشی گراید  
 دگر توان شنیدن صدائی را بجز آهنگ جاوید  
 همه همساز با امیال روحم.  
 درون پوشی مطلق سپیدی  
 چه آرامم، چه در صلح.

### Part Three-The Remains

Unwrap me from this white linen shroud and clothe me  
 With leaves of jasmine and lilies;  
 Take my body from the ivory casket and let it rest  
 Upon pillows of orange blossoms.

Lament me not, but sing songs of youth and joy;  
 Shed not tears upon me, but sing of harvest and winepress;  
 Utter no sigh of agony, but draw upon my face with your  
 Finger the symbol of love and joy.  
 Disturb not the air's tranquility with chanting and requiems,  
 But let your hearts sing with me the song of eternal life.  
 Mourn me not with apparel of black,  
 But dress in colour and rejoice with me;  
 Talk not of my departure with sighs in your hearts, close  
 Your eyes and you will see me with you forevermore.

Place me upon clusters of leaves and  
 Carry me upon your friendly shoulders and  
 Walk slowly to the deserted forest.  
 Take me not to the crowded burying ground lest my slumber  
 Be disrupted by the rattling of bones and skulls.  
 Carry me to the cypress woods and dig my grave where violets  
 And poppies grow not in the other's shadow;  
 Let my grave be deep so that the flood will not  
 Carry my bones to the open valley,  
 Let my grave be wide, so that the twilight shadows  
 Will come and sit by me.  
 Take from me all earthy raiment and place me deep in my  
 Mother Earth; and place me with care upon my mother's breast.  
 Cover me with softearth, and let each handful be mixed  
 With seeds of jasmine, lilies, and myrtle; and when they  
 Grow above me and thrive on my body's element they will  
 Breathe the fragrance of my heart in to space;  
 And reveal even to the sun the secret of my peace;  
 And sail with the breeze and comfort the wayfarer.  
 Leave me then, friends--leave me and depart on mute feet;  
 As the silence walks in the deserted valley,  
 Leave to God and disperse yourselves slowly, as the almond  
 And apple blossoms disperse under the vibration of Nisan's breeze.

Go back to the joy of your dwellings and you will find there  
That which Death cannot remove from you and me.  
Leave this place, for what you see here is far away in meaning  
From the earthy world. Leave me.

بخش سوم - جسم فانی

از این رخت سپیدی که گرد پیکرم بینی رهایم کن  
پوشان بر تنم جامه ز برگ یاسمن، سوسن  
از این صندوقچه عاج بپرس جسمم، و بگذارش نهد سر را  
به روی بالشی از غنچه های پرتقال

مویه بر من می نکن، بل نوای شادی و شادابی ات را سریده  
اشک در هجرم مریز بل نوا سرده ز خرمن و ز شراب  
آه از حسرت مکش، بل بکش با دست خود  
آیتی بر چهره ام ز عشق و سرور  
با نوای مرثیه آرامشم مختل مکن  
بل همی بگذار تا قلب من و تو سرده با هم سرودی از حیات جاودان

باسیه پوشی به سوگ من منشین  
بل تو رنگین جامه ای برگیر و با من شاد باش  
در غم هجرم مکش از سینه آه  
چشم می بند و کنار خود بینم تا ابد

بر تلی از برگها جسمم بنه  
پس بنه من رابه روی شانه های مهربان  
می نبرم رابه گورستانی از اموات پر، تا مباد  
از صدای استخوان و جمجمه خوابم پریش

پس یرم رابه سروستان و گوری از برایم حفر کن  
در همانجائی که خشخاش و بنفشه خالی از رنگ تعلق قد کشد

گور من بگذار تا باشد عمیق، تا نیاشوبد به سیل  
استخوانهایم درون دره ها  
گور من بگذار تا باشد عریض  
تا کنار من نشیند سایه های گرگ و میش  
از تن من جامه های این جهانی دور کن  
هم بنه من را در آغوش زمین، آن مادرم  
با بسی دقت بنه من را بروی سینه اش  
نرم خاکی ریز بر من تا که هر مشتش یاد  
تخم های مورد، سوسن، یاسمن  
و آن زمانی کان بروید بر سراجزای من  
عطرافشان می کند از قلب من  
تا که گوید راز آرامیدنم حتی به هور  
او بگردد با نسیم و گردد او آرامش هر رهروی

اوبگردد بانسیم و گردد او آرامش هر رهروی

ترک گوئیدم عزیزان باقدمهایی چه گنگ  
 چون قدمهایی خموش، در سکوت دره‌ای  
 خوش سپاریدم به حق و نرم نرمک خود به هر سوئی روان  
 بر مثال غنچه‌های سیب و بادام چون شود افشان بدست بادنیسان  
 باز گردیده به سرورزندگانی، پس در آنجا درک می‌خواهید کرد  
 مرگ نتواند گرفتن این سروراز ما و من  
 ترگ گوئید این مکان را چون هر آنچه دیده بیند  
 سخت دوراست هم به معنای جهان مادی  
 ترک گوئیدم.

\*\*\*

### \* نغمه‌های عاشقانه‌ی جی. آلفرد پروف راک

تی. اس. الیوت

ترجمه سیدهادی جلالی چیمه  
 عضو هیأت علمی دانشکده زبانهای خارجی  
 دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی

«اگر می‌پنداشتم که روی سخنم با کسی است که ذره‌ای شانس بازگشت به جهان خاکی  
 دارد،

این شعله‌های دوزخ خاموشی می‌گرفتند،  
 اما از آنجا که آنچه شنیدم حقیقت دارد،  
 که هیچ بنی بشری از اسفل السافلین جان سلامت نبرده،  
 بی‌هراس از هر گونه بدنامی پاسخ ترا می‌گویم.»

داشته، دوزخ، سروده ۲۷، آیات ۶۶-۶۱

... پس بیا بگذریم من و تو،  
 آنگاه که تیره گئی شب بر آسمان پرده می‌کشد،  
 گوئی محتضری مدهوش بر تخت کشند،  
 بیا بگذریم از خیابانهائی نیمه متروک،  
 که نجوای شب زنده دارانش از درون مسافرخانه‌ها،  
 و قهوه‌خانه‌های شندری روبه خاموشی است؛  
 بگذریم از خیابانهائی که سردر گریبان یکدیگر،  
 همچو بگو مگوهای ملال آور،  
 ره می‌سپارند تادل سیاهی،  
 تابه نیت تباهی،

ی‌هایت کنند بردو راهی،  
ه‌میرس کدام راه،  
یا برویم و یایم راه را،

در فراموش خانه هائی که زناش در آمد و شد  
سخن از میکلا آثر بر زبان دارند.

ود و مه، مه و دود،  
بردویکی، یک رنگ: زرد، بی روح،  
شت بر پنجره‌ها می‌ساید  
وزه بر شیشه‌ها می‌مالد،  
سه بر زوایای تاریکی می‌کشد،  
به دنبال می‌کشد خود را از گودابهای باران،  
ی پرواز آن که دوده از بامها بر پشتش نشیند،  
م می‌لغزد برایوان و به یک آن می‌خیزد، می‌جهد،  
چون نمی‌بیند جز شبی سنگین از نیمه‌های پائین،  
مهر را در خود می‌پیچد و سر بر بالین خواب می‌گذارد.  
بی‌شک زمان آن خواهد رسید:  
که زردی دود از فراز خیابانها به پائین بلغزد،  
بر هر پنجره و شیشه تن بی‌لاید،  
ن‌شک زمان آن خواهد رسید که بخشکانیم و بیار آوریم،  
عمری خواهد ماند برای تلاش، تمام روزها و بازوها،  
که ما را بالا برند و پائین بردوراه می‌گذارند،  
م‌ری برای تو، عمرای برای من،  
م‌ری برای دودلی‌ها،  
عمری بیشتر،  
ه‌هر صبحش،  
فتن برای یافتن و باز گشتن چون نیافتن،

در فراموش خانه هائی که زناش در آمد و شد،  
سخن از میکلا آثر بر زبان دارند.

بی‌شک زمان آن خواهد رسید،  
ه‌پرسیم: بروم یا نروم؟  
مان آن خواهد رسید که منصرف شویم و باز گردیم از پلکانهایش روبه پائین،  
زناش، بیستند از آن فراز طاسی سر من و تو،  
باری‌شخند بگویند: بین چطور طاس شده،  
من و توبه فکر مرتب کردن یقه کت اطو کشیده خود،  
سفت کردن گره کروات کما بیش آبرومندانه‌ای که سنجاقی آن را مزین کرده،  
زناش بازمی‌گویند: بین چقدر لاغر و مردنی است،



چه کنیم؟  
 زهره آن داریم که دنیا بر هم زنیم؟  
 واگر آن زهره باشد لختی دیگر چه؟  
 هر آن عزمی جزم،  
 آنی دیگر آن جزم محو می گردد.  
 ما که زنانش رامدتهاست می شناسیم، همه رامی شناسیم،  
 صبحایشان، بعد از ظهرهایشان، شبهایشان، همه را، همه را،  
 ما که شرحه شرحه عمر خود به کتابها تقریر کرده ایم،  
 و آشنائیم با آن ضجه های رخوت زائی که به ضعف می گرایند،  
 از پس نوای موسیقی که می آید از اتاقی دیگر بگوش،  
 و من و تو حیران که چه باید پنداشت،  
 و من از دیرباز می شناسم آن چشم هارا، همه رامی شناسم،  
 چشمانی که می کشانندمان به صلابه عبارتی با سمه ای،  
 و چون بدان عبارت چهار میخ شویم،  
 و در آن حال که چون پشه ای زبون بال و پرمی زنیم،  
 چگونه باز گشایم باب مراده را،  
 تا بریزیم در میان هر آنچه است از شب و روزهایمان، هر آنچه است از درونمان،  
 و من و تو حیران که چه باید پنداشت؟  
 و من از دیرباز می شناسم آن بازوان را، از ساعده بالا،  
 که سپیدند و بارفتن و به دستبندی مزین،  
 (لیک در پر تو چراغ موهای مسی رنگ روئیده بر آن ذائقه راتلخ میکند).  
 نمی دانم این عطر لباس آنهاست،  
 که مرا این چنین مسکر ساخته؟  
 بازوانی که بر روی میز نهاده می شوند، یا به دور شالی می پیچند.  
 و آیا وقت آن نیست که سفره دل باز کنیم؟  
 و اگر آری، چگونه قصه غصه آغاز کنیم؟  
 آیا بگوئیم که در گرگ و میش آسمان گذشته ایم از میان خیابانهای تنگ و باریک،  
 و دیده ایم مردان آسمان جلی که بایه لاپیراهن،  
 در حالی که از لب پنجره به بیرون خم شده اند،  
 بیهوده بر سیگارهای خود پک می زنند.  
 بهتر آن که جفتی چنگال مضرس خرچنگی پیرو خرفت بودم،  
 تا چون شبی سر بر بستر سرد و بی روح دریاها می گذاشتم،  
 که در این وادی غروب، شامگاه، چه خاموش در بستر شب می آرمد،  
 و چگونه آرام می گیرد با سرانگشتان سایه...  
 خسیده... از نفس افتاده... و یا چنین ظاهر می کند،  
 و همین جادر کنار من و تو تن بر بستر می کشد.

آیا وقت آن نیست که از پس چای و شیرینی و بستنی،  
دل به دریا زنیم و حرف آخر برب برانیم؟  
گرچه مویه‌ها کرده و روزها گرفته‌ام، ضجه‌ها زده و دست به دعا برده‌ام،  
گرچه به چشم خود دیده‌ام که سرم را (همچون سرحواریون که در وسط کمی طاس است) در مجمعه‌ای  
نهاده و به میان آورده‌اند،

ولیک من نه آن حواری ام و در این میان کدام رسالتی است؟  
من (که) به چشم خود آفتاب عروجم را برب بام دیده‌ام،  
و به چشم خود دیده‌ام ام ملک الموت را که راهیم می‌کند،  
زیاده نگویم، من ترس را لمس کرده‌ام.  
بگذریم!

و آیا ارزش دارد،

که از پس چای و قهوه و شیرینی،

و در چکاچاک ظروف چینی،

و در گرما گرم گفت و شنودی از من و تو،

(بواقع ارزش آن دارد)،

که با زهر خندی مهر سکوت بر لب نهیم،

و فرو بریم در نسیان همان چه را که بخاطرش،

جهانی را در هم می‌نورسیم،

و چون گویی بی مقدار می‌سزایم،

بسوی نکته‌ای تنش‌زا (که می‌گوید):

بلی منم آن بر صی عبری بازگشته از وادی اموات،

و اینجایم که بر تو باز گویم ناگفته‌ها را،

باز گویم تمام آنچه را که باید گفت،

و اگر «یکیشان» که بر تخت لمیده،

بر من لب بگشاید و با غمیش بگوید،

نه! تو در اشتباهی، من هیچ‌گاه این نزد با تو نمی‌ریزم، هیچ‌گاه،

و آیا بواقع ارزش آن دارد،

که از پس غروب‌ها و از کار برگشتن‌ها و از خیابانهای باران زده گذشتن‌ها،

از پس هر فنجان چای، فصلی رمان خواندن،

و گاه در میهمانی‌های شبانه دامن‌ها دیدن،

که به دنبال اندامی که پوشانیده بر کف سالن می‌لغزند و... «و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل»،

ممکن نیست بیان هر آن چه را که در درون داریم،

اما پنداری درون مرا بر پرده تماشاخانه می‌کشند و تار و پودم را به همگان می‌نمایانند.

و آیا ارزش آن را دارد،

که «یکی شان» حین آن که بالشی بر کناری می‌نهد و یا شالی بسوئی می‌افکند،

روی از غمزه برگرداند به سوی پنجره و با من بگوید،

نه تو در اشتباهی، من هیچ گاه این نرد با تونمی ریزم، هیچ گاه  
 هیئات! من نه آن شاهزاده هلمتم و نه تقدیر چنین بوده،  
 من آن خواجه خانه زاد دربارم که سورات سیر و سفری به راه می اندازد،  
 بساط عیش و نوشی می گستراند،  
 و یا شاه را نصیحتی می دهد،  
 ملعبه ای است سهل الوصول،  
 بله قربان گوئی آماده برای خوش رقصی،  
 محافظه کار، محتاط، و سواسی،  
 که بر لب الفاظی بلیغ دارد لیک بر معنای آن مشکوک،  
 هر از گاهی بواقع نه بیش از تلخکی  
 و لیک عملاً نه بیش از مضحکه ای.  
 احساس پیری می کنم، پیر و پیرتر می شوم،  
 بهتر نیست که من شلوار باچه دابل پیوشم؟  
 یا اینکه فرق باز کنم؟  
 نمی دانم این هلو را بخورم؟  
 نه بهتر است شلوار سفید فلانم را پیوشم و گشتی در ساحل بزمن،  
 شنیده ام که پریان دریائی در گوش یکدیگر نغمه سرانی می کنند،  
 و لیک تصور نمی کنم که آنها به گوش من آوازی بخوانند،  
 به چشم خود دیده ام آنها را که سوار بر امواج بسوی دور دستهای دریاها می رانند،  
 آنگاه که شمال بر سایه روشن آنها وزیدن می گیرد،  
 و گیسوان سفید امواج را در تاریکی (شب) پریشان می کند،  
 و مادر کنار «زنان» آبی که تاجی از جلبکهای قرمز و قهوه ای بر سر دارند،  
 در این بحر هزار پیچ افت و خیز کنان می گذریم،  
 شاید روزی ندای «آدم»ی فراخواند مان،  
 تا به دست فنا سپرده شویم.